

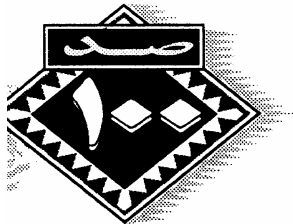
فاطمه اولین ساعت تدریس

دکتر عباس پوستی

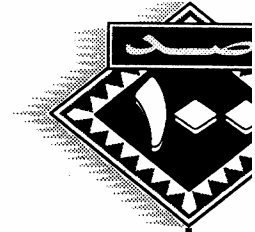
گروه نان ماکروبی دانشگاه علوم پزشکی تهران



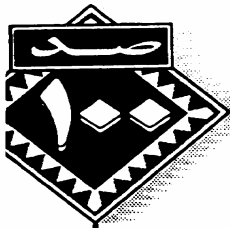
سی و یکمین برگ زندگی دانشگایم ورق می خورد، یعنی ۳۲ سال قبل، تقریباً هنوز در تب و تاب جوانی بودم و برای به عضویت درآمدن در هیئت علمی دانشگاه تهران بی تابی می کردم. زیرا استادی دانشگاه را بالاترین مقام می دانستم و برای بدست آوردن این مقام شامخ علمی روز شماری می نمودم،



ولی برای رسیدن به این قله مرتفع، راههای سخت و پر پیچ و خمی در پیش رو داشتم که بایستی یکی پس از دیگری با موفقیت پیموده می‌شد. این مراحل از مرتبه صفر یعنی دستیاری افتخاری شروع، سپس به دستیاری رسمی، استادیاری، دانشیاری و بالاخره به مقام استادی ختم می‌شد. هر کدام از این مراحل خودش یک هفت خان رستم داشت که بایستی از آن عبور کرد بخصوص امتحان استاد یاری که امتحان تخصصی هم به حساب می‌آمد و بسیار مشکل بود، زیرا امتحان کتبی، شفاهی، عملی با ضرائب جداگانه را بایستی قبول شد که اگر کسی این امتحان را با موفقیت می‌گذراند در حقیقت خدمت رسمی او در دانشگاه شروع می‌شد. در این دوره از خدمت دانشگاهی بایستی شایستگی اخلاقی، علمی، ظرفیت تحقیقاتی و تدریس داوطلب نیز توسط استاد کرسی مربوطه سنجیده و مورد تأیید قرار می‌گرفت، بعلاوه مقالات خارجی و داخلی متعددی را بچاپ می‌رساند و در نوشتن پلی‌کپی‌ها و جزوات درسی و کتاب عملی شرکت می‌جست تا بتواند امتیازات مربوطه را کسب کرده و پس از طی زمان لازم ۴-۵ سال و با تأیید هیئت ممیزه دانشگاه به مقام دانشیاری ارتقاء پیدا کند و بهمین نحو و با اختلاف قابل ملاحظه‌ای از نظر تعداد مقالات و امتیازات بیشتری دوران دانشیاری طی می‌گردید تا شخص استاد شود. بگذریم موضوع مهمی که برای اینجانب مطرح بود اولین ساعت تدریس فارماکولوژی در مرتبه استاد یاری بود. زیرا دوران دستیاری را گذارنده و امتحان استاد یاری هم کتبی، شفاهی و عملی را با موفقیت پشت سر گذاشته بودم و لازم بود یک ساعت تدریس هم در حضور دانشجویان و استاد مربوطه داشته باشم. موضوع سخنرانی از قبل تعیین شده بود که بایستی خود را آماده می‌ساختم. یادم می‌آید عنوان این سخنرانی یکی از مباحث فارماکولوژی (شل کننده‌های عضلات مخطط) بود. ترس و وحشت من از این ساعت تدریس در حضور ۳۰۰ نفر دانشجوی پزشکی بود، زیرا پیش خود فکر می‌کردم دچار لکنت زبان شده یا مطلبی را جا بیندازم و یا بیانات من برای دانشجویان نامفهوم باشد و یا مورد سؤالات متعدد قرار گیرم که نتوانم به همه آنها پاسخ دهم، آنوقت چه پیش خواهد آمد، لابد آبرو ریزی می‌شود این قبیل افکار مرا رنج می‌داد و چند روز مانده به سخنرانی خواب و خوراک را از من ربوده بود و نگرانی مرا بیشتر می‌ساخت، زیرا می‌دانستم

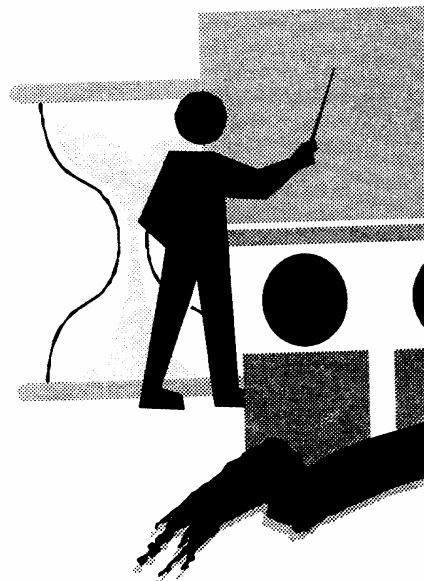


مستمعین این کلاس از باهوش‌ترین و زبده‌ترین دانشجویان سرتاسر ایران بودند که به دانشکده پزشکی تهران راه یافته بودند. کوچکترین اشتباه از نظر تیزبین آنها مخفی نمی‌ماند، مطالب را بدقت گوش می‌کرده و تجزیه و تحلیل می‌کردند. خدا نکند استاد یا مدرس مطلبی را خودش خوب نفهمیده و توجیه نشده باشد و بخواهد تدریس کند، محال بود از همان قسمت چند سؤال مطرح نشود و چنانچه برای خود من چند بار اتفاق افتاد و درس عبرتی بود تا مطلبی را خودم خوب درک نکرده و تسلط کافی نداشته باشم به تدریس آن مبادرت نورزم. بگذریم ساعت تدریس مربوطه رفته رفته نزدیک می‌شد، استاد کرسی و مدیر گروه ما جناب آقای دکتر گیتی که یادشان بخیر و با آرزوی سلامتی و طول عمر بیشتر برای ایشان، فردی بسیار سخت گیر، دقیق و سواس عجیبی در کلیه امور علمی و پژوهشی بخصوص تدریس از خود نشان می‌دادند. عقیده داشتند مطالب مورد تدریس باید از آخرین اطلاعات و دست آوردهای علمی باشد و برای اطمینان از مطالب و موضوع درس و طرز بیان و سایر مشخصات یک جلسه تمرینی هم با حضور سایر اعضاء هیئت علمی برای افرادی چون اینجانب برقرار می‌کردند که این جلسه هم تشکیل شد و مطالبی را بیان کردم و ایراداتی گرفته شد و بخیر گذشت و قرار شد در حضور دانشجویان تدریس انجام شود. ۲-۳ روز بعد کلاس تشکیل می‌شد. در این دو سه روز هم که من دل تو دلم نبود در منزل شب‌ها درس را تکرار می‌کردم و روی نوار ضبط کرده و ساعت آنرا تنظیم می‌نمودم و دو مرتبه گوش می‌کردم خلاصه از هر جهت خود را آماده ساختم تا بالاخره روز موعود فرا رسید و در ساعت مقرر با پوشیدن روپوش سفید، دلی پُر از ترس و هراس و خواندن قل‌هوا... و ادعیه مخصوص وارد کلاس شدم. گوش تا گوش دانشجویان شیفته علم تمام سالن آمفی‌تئاتر را پُر کرده بودند و حتی برخی هم بعلت نبودن جا روی زمین آمفی‌تئاتر نشسته بودند. به محض ورود من به کلاس عده‌ای از دانشجویان ردیف‌های جلو برای ادای احترام از جا بلند شدند که با تشکر و اشاره دست سر جای خود قرار گرفتند. عده‌ای با زمزمه ملایم نام اینجانب را از هم سؤال می‌کردند و آنهایی که برنامه را از قبل مطالعه کرده بودند نام اینجانب را بر زبان آورده و می‌گفتند این دکتر پوستی است. بالاخره پس از ۱-۲ دقیقه رفته رفته کلاس ساکت شد و مستخدم دستگاه اسلاید را



آماده ساخت و کلاس را ترک کرد، ۳ دقیقه بعد سکوت مطلق سرتاسر کلاس را فرا گرفت و همه منتظر افاضات استاد جوان تازه کار بودند! در یک لحظه احساس کردم تمام بدنم گرم شد و همه چیز را فراموش کردم. کلیه مطالب علمی را که در طول این مدت تمرین کرده و فرا گرفته بودم بکلی از خاطر محو شدند. از همان چیزیکه می ترسیدم به سرم آمد، زبانم به لکنت افتاد و بالاخره باید درس را شروع می کردم خلاصه بهر جان کنونی بود سلام کردم. بچه ها هم زیر لب جوابی دادند. بنام خدا گفتم، ولی بچه های باهوش زود فهمیدند که استاد جوان در شروع صحبت دچار اشکال شده است که اینقدر رنگ به رنگ می شود و سلام می گوید. برخی دانشجویان لبخندی زدند و بهم نگاه کردند که ظاهراً به این معنی بود که جلسه خوبی داریم. خوراکی امروز و امشب ما درست شده. خنده ای می کنیم و از حرکات و رفتار استاد یار ناشی خاطرهای ضبط کرده و شب که در کوی دانشگاه دور هم جمع می شویم بازگو کرده و ادایش را در آورده و کلی می خندیم و سوژه داریم. بگذریم هنوز مطلبی بخاطرم نیامده بود که برای دانشجویان بازگو کنم. حتی عنوان درس را هم فراموش کرده بودم بخصوص بعد از چند دقیقه که استاد گیتی هم

برای نظاره اولین ساعت تدریس اینجانب به آهستگی از در عقب سالن وارد شدند و روی یکی از نیمکتها در کنار دانشجویان نشستند. برخی دانشجویان متوجه ورود ایشان به سالن شدند برای ادای احترام به پا ایستادند که با خواهش و اشاره دست ایشان سر جای خود قرار گرفتند، عده ای هم از ردیف جلو متوجه شدند و مرتب سر خود را به عقب برمی گرداندند و استاد را نگاه می کردند. من هنوز مطلبی را شروع نکرده بودم و آمدن استاد هم مزید بر





علت شد و بدست پاچگی من افزود. خدایا چه کنم. در این موقع ۷-۸ دقیقه از وقت کلاس درس می‌گذشت و سکوت مطلق در سالن حکمفرما بود و من این پا و آن پا می‌شدم، نفس‌هایم در سینه‌ام تنگ شده بود و به شماره افتاده بود. نمی‌دانستم چکار کنم، این قیافه‌های گوناگون دختر و پسر که همه چشمها بسمت من خیره شده بودند. سخت مرا تحت تأثیر قرار داده بود و عبارتی دیگر کلاس مرا گرفته بود. بالاخره خدا یاری کرد و یادم آمد که از این درس چند عدد اسلاید تهیه کرده‌ام. نفس بلندی کشیدم و از یکی از دانشجویان خواهش کردم دستگاه اسلاید را روشن و اولین آنها را روی پرده نشان دهد. که ایشان هم همین کار را کرد. من هم برای اینکه اسلاید بهتر دیده شود تقریباً تمام چراغهای سالن را خاموش کردم که این موضوع هم خیلی کمک کرد و از التهاب و نگرانی من کاست. زیرا دیگر آن نگاههای تند و تیز در تاریکی دیده نمی‌شد. در اولین اسلاید عنوان درس و چند مطلب مقدماتی درس آمده بود که با نگاه کردن آنها کمی مطالب یادم آمد. حالا به آرامی نفس می‌کشیدم حواسم کمی به جا آمده بود. استرسی که سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود رفته رفته محو می‌شد. از تاریخچه درس و بومیان آمریکای جنوبی و جریان پیداشدن سمی را که آنها به سر نیزه‌های خود می‌مالیدند (دی‌توبوکورارین) و در جنگه و شکار حیوانات استفاده می‌کردند مطالبی را بیان داشتیم به تدریج ترسم ریخته شد و شروع به صحبت کردم و آهسته آهسته بقیه مطالب درس را با کمک اسلایدهای بعدی و یادداشتهایی که با خود برده بودم ادامه دادم و دانشجویان هم وقتی دیدند اشکالات برطرف شد و استاد بخوبی مطالب را بیان می‌کند و بر اوضاع مسلط شده است موضع خود را عوض کرده و شروع به یادداشت کردن مطالب مهم درس کردند و بحمداله می‌رفت که کلاس بخوبی پایان پذیرد که ناگهان از میان دانشجویان ردیف‌های جلو یک نفر انگشت خود را به علامت داشتن سؤال بلند کرد که در این موقع بند دلم فرو ریخت و مو بر تنم راست شد. آه، سؤال دارد، نکند سؤالی را مطرح کند که بلد نباشم، خدایا این کلاس لعنتی چرا تمام نمی‌شود که من از این عذاب الیم راحت شوم. استاد گیتی هم هنوز در انتهای کلاس حضور داشتند. می‌خواستم بنحوی دانشجوی سؤال کننده را



دست به سر کنم و بگویم بعد از اتمام درس سؤال خود را مطرح کند ولی فکر کردم فوراً دانشجویان می‌فهمند که شاید استاد جواب سؤال را نمی‌داند که آنرا به بعد از کلاس حواله می‌دهد و با آن سابقه‌ای که هم که در ابتدای کلاس داشتم صلاح را در این دیدم اجازه دهم دانشجوی سؤال خود را اعلام نماید. هرچه باداباد. دل را به دریا زده و با توکل بر خدا شجاعانه از دانشجوی نامبرده تقاضا کردم سؤال خود را با صدای بلند بگوید تا سایر دوستان انتهای کلاس هم بشنوند و در جریان سؤال قرار گیرند. ایشان هم همین کار را کردند و اختلاف بین دو داروی پانکرونیوم و دی‌توبوکورارین را که خوب متوجه نشده بود مطرح ساخت، خوشبختانه جواب را بخوبی می‌دانستم و با مطالعات زیادی که از کتب مختلف در این زمینه داشتم آمادگی کامل برای پاسخ به این سؤال داشتم. با گشاده رویی و دادن رفرانس به چند کتاب فارماکولوژی و شرح مختصری از تفاوت‌های آنها دانشجوی نامبرده کاملاً راضی و با تشکر سر جای خود نشست در همین موقع بود که عقربه ساعت دیواری کلاس درست روی ساعت ۳ بعدازظهر قرار گرفت، تا چشمم به ساعت افتاد پایان کلاس را اعلام کردم و حالا دیگر تمام التهاب و تشویش و نگرانیم فروکش کرده بود و از دانشجویان خواستم اگر سؤال دیگری دارید پرسید زیرا حالا دیگر شجاع شده بودم بچه‌ها هم که دیگر خسته شده بودند و ساعت هم تمام شده بود با کف زدنهای ممتد تشکر خود را از اجرای این درس ابراز داشتند و کلاس برای یک تنفس ۱۵ دقیقه‌ای تعطیل شد و من هم با جمع کردن یادداشت‌ها و برداشتن اسلایدها کلاس را ترک کردم و خوش و خندان بطرف اطاق کار خود روان شدم. در همین موقع بود که استاد گیتی هم از پله‌های راهرو سالن پائین می‌آمدند که در سرسرای گروه بهم برخورد کردیم بعد از سلام، ایشان به من تبریک گفتند و رضایت کامل خود را از اجرای اولین درس در همانجا اعلام داشتند و این اولین ساعت تدریس پُر ماجرای اینجانب بود که بالاخره بخوبی و خوشی پایان یافت.